

خدا جون سلام به روی ماهت...

# آقای چیکی ۱

## پول چرب و چیلی آقای چیکی



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# پول چرب و چیلی آقای چیلی

کریستوفر پل کرتیس

مهرنوش بهمنی



سرشناسه: کرتیس، کریستوفر پل، ۱۹۵۳ - م.  
Curtis, Christopher Paul  
عنوان و نام پدیدآور: پول چرب‌وچیلی آقای چیکی / نویسنده کریستوفر پل کرتیس؛ مترجم مهرنوش بهمنی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۱۴۸ ص: ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.  
فروست: آقای چیکی؛ ۱.  
شابک: دوره: ۱-۱۹-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۴؛ ۱-۱۸-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۴  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Mr. Chickee's funny money, 2005.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.  
موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century  
شناسه‌ی افزوده: بهمنی، مهرنوش، ۱۳۷۶، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PZV  
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۲۳۳۶۹  
۷۱۶۲۸۰۱



انتشارات پرتقال

آقای چیکی ۱: پول چرب‌وچیلی آقای چیکی

نویسنده: کریستوفر پل کرتیس

مترجم: مهرنوش بهمنی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: فرزانه فرزانیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۴-۱۸-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۴

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای استیون، سیدنی و هارا  
ک.پ

برای مامان، بابا و مهشید عزیزم  
م.ب







## یک

### پایانی بد برای تابستانی خوب

استیون در ساحل رودخانه‌ی فلینت، زیر سدّ کرسلی، نشست و گریه می‌کرد. نه اینکه قطره‌قطره اشک بریزد، بلکه دو آبشار بزرگ از چشم‌هایش سرازیر بود. آن‌قدر شدید‌گریه می‌کرد که اشک‌ها فقط از گونه‌هایش نمی‌ریخت، از روی پیشانی‌اش هم به سمت موهایش می‌رفت و از دو طرف سرش به گوش‌هایش سرازیر می‌شد!

ولی چه کسی می‌توانست سرزنشش کند؟ با اینکه نه سال و چهار ماهش بود و احتمالاً نابغه هم بود، داشت مثل بچه‌های مهدکودکی زارزار گریه می‌کرد، چون همین چند دقیقه پیش وحشتناک‌ترین اتفاقی را که هر بچه‌ای ممکن بود ببیند، دیده بود؛ خب، تقریباً وحشتناک‌ترین.

بهترین دوست این هفته‌اش، بهترین رفیق زندگی‌اش، تنها کسی که تمام رازهایش را به او گفته بود، رفته بود. نه اینکه برای آخر هفته جایی رفته باشد،

یا به محله یا شهری جدید اسباب‌کشی کرده و یا حتی از کشور خارج شده باشد؛ نه، برای همیشه رفته بود!

استیون به جوش و خروش و شلپ‌وشلپ آب در پای سد خیره شده بود، اما ته دلش می‌دانست؛ هیچ‌کس، هرچقدر هم بزرگ و قوی باشد، نمی‌تواند از روی آن سد پرت شود و نفسش را پانزده دقیقه حبس کند... و دیگر از پانزده دقیقه هم گذشته بود.

اون رفته. این جمله مدام در ذهن استیون تکرار می‌شد. کلمه‌ی رفته باعث می‌شد آن کلمه‌ی چهارحرفی دیگر به ذهنش راه پیدا نکند. حتی نمی‌خواست آن کلمه‌ی چهارحرفی دیگر را - که اولش «م» و آخرش «ه» بود - کنار اسم بهترین دوستش، در یک جمله تصور کند.

چند دقیقه‌ی اولی که خودش را از آب بیرون کشیده بود، فقط به همان نقطه‌ای که در آن افتاده بودند، زل زده بود. مدام می‌گفت: «یالا! زود باش، کجایی؟» او همیشه باور داشت اگر به اندازه‌ی کافی و با دید مثبت به خواسته‌ات فکر کنی، باعث می‌شوی اتفاق بیفتد. بنابراین ده دقیقه در ذهنش تصور کرد که دوستش به سطح آب می‌آید و به سختی و با تقلا، یک‌عالمه هوا به درون شش‌هایش می‌کشد و نفس نفس می‌زند و بالاخره شناکنان به حاشیه‌ی رودخانه می‌آید؛ بعد هم استیون کمکش می‌کند و او را بیرون می‌کشد.

بعد از اینکه استیون بارها و بارها این اتفاقات را تصور کرده بود و دوستش سرش را از آب بیرون نیاورده بود، دیگر فهمیده بود؛ فهمیده بود که خودش در سقوط هفتادوپنج متری اش از بالای سد خیلی شانس آورده، اما دوستش نه. مات و مبهوت در ساحل رودخانه نشسته بود. کم‌کم داشت دورتادورش، چاله‌ی گنده‌ای از آب رودخانه‌ی فلینت و اشک‌هایش درست می‌شد، اما برایش مهم نبود. حتی صورتش را هم با دست‌هایش نپوشاند؛ فقط سرش را بالا گرفت و گریه کرد.

در ساحل، از وسط یک‌عالمه یخچال و تلویزیون قراضه و رهاشده و

کیسه‌های زباله و علف‌های هرز، شش مرد، با کت سیاه و پیراهن سفید و کراوات قرمز، داشتند به سمت استیون می‌آمدند. یکی از آن‌ها فریاد زد: «این طرف! پسرچه زنده‌ست! این پایینه!»

هرکدام از شش مرد چیزی شبیه به بشقاب کوچک ماهواره دستشان بود. هر شش تا بشقاب «بیب! بیب! بیب!» صدا می‌دادند و چراغ‌های سبز و آبی‌شان چشمک می‌زد. مردی که استیون را پیدا کرده بود، بشقابش را به سمت او گرفت و با نزدیک‌تر شدنش صدای «بیب! بیب!» بشقاب هم تندتر شد.

هیچ‌کدام این‌ها برای استیون اهمیتی نداشت. با اینکه فقط چند دقیقه می‌شد که دوستش رفته بود، آن قدر احساس غم و تنهایی می‌کرد که دیگر هیچی برایش مهم نبود.

مرد کت سیاه کنار استیون خم شد و گفت: «آروم باش، پسر، همه چی درست می‌شه.»

وقتی مرد کت سیاهش را درآورد و آن را دور شانه‌های استیون پیچید، او احساس کرد دارد خواب می‌بیند. «می‌گم یه آمبولانس بفرستن. سرت بدجوری قلمبه شده و ما نمی‌خوایم خطر کنیم.»

حرف زدن مرد با ساعت مچی‌اش دیگر اصلاً برایش عجیب نبود. «توجه، مرکز، مأمور شماره‌ی یک صحبت می‌کنه، پایین سد یه مصدوم داریم. شخص الف - ۳ احتمالاً صدمه‌ی مغزی دیده؛ گیج به نظر می‌آد. یه آمبولانس بفرستین...» و بشقاب ماهواره‌ی کوچکش را نگاه کرد. «... به مختصات نه، صفر، سه، سه ستاره، سه، هشت، هفت، گومبا گومبا، سه، سه، سه، چهار. تمام.» ساعت به مرد جواب داد: «شماره‌ی یک، شخص الف - ۳ شیء مورد نظر رو داره؟ هنوز همراهشه؟»

مأمور شماره‌ی یک بشقابش را به سمت استیون گرفت و بشقاب «بیب! بیب! بیب!» صدا داد.

شماره‌ی یک جواب داد: «متأسفانه خیر، مرکز، جواب منفیه.»



ساعت گفت: «وای نه، این افتضاحه، حتماً وقتی از روی سد افتاده گمش کرده. الف - ۳ اون قدر هشیار هست که بازجویی بشه؟»  
مأمور شماره‌ی یک به آرامی استیون را تکان داد و گفت: «پسرم؟ پسرم، حالت خوبه؟»

این دیگَر چه جور سؤالی بود؟ مگر می‌شود کسی وقتی می‌داند که بهترین دوستش مُر... رفته، حالش خوب باشد؟ استیون فقط به مرد نگاه کرد و جوابی نداد.

مأمور شماره‌ی یک گفت: «پسرم، باید به ما کمک کنی. اگه همکاری کنی همه‌چی خیلی بهتر پیش می‌ره، خب؟»  
استیون سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، نه اینکه موافقش باشد، فقط می‌دانست او چنین جوابی می‌خواهد.

«آفرین، پسر خوب. حالا بگو ببینم، اون کجاست؟ ما تقریباً مطمئنیم که وقتی شما دوتا شروع کردین به دویدن روی سد، همراهت بود. انداختی‌ش توی آب؟ می‌دونی کدوم طرف سد افتاد؟ اگه بهم بگی کجاست، شاید بتونم کمکت کنم و مجبور نشی زیاد توی زندان بمونی.»

استیون باید کمی به این موضوع فکر می‌کرد. دلش می‌خواست سرگیجه‌اش یک لحظه متوقف شود تا بتواند درباره‌ی حرکت بعدی‌اش تصمیم بگیرد، تصمیمی که کارآگاه‌های خوب در چنین شرایطی می‌گیرند. با وجود سرگیجه‌اش یک چیز را می‌دانست، اینکه آن مرد قصد نداشت به استیون کمک کند، فقط می‌خواست با حرف زدن از زندان او را بترساند و موفق هم شده بود؛ فکر استیون درگیر اتفاق‌های بدی شد که ممکن بود بیفتند. لحن مرد هم عوض شد. «ببین، بچه جون، بهم بگو کجاست، وگرنه برات بد تموم می‌شه.»

«او... اون... اون...» استیون به نقطه‌ای از آب اشاره کرد که آنجا افتاده بودند. «احتمالاً هنوز همراهشه. فکر کنم وقتی داشتیم می‌افتادیم قورتش داد.»

شماره‌ی یک بشقابش را به سمت جایی که استیون اشاره کرده بود گرفت. بشقاب «بیبیب! بییبیب! بییبیب!» صدا داد.

شماره‌ی یک با فریاد به ساعت مچی‌اش گفت: «مرکز، مرکز! به نظر من شیء موردنظر هنوز همراه شخص ب - ۱ باشه! دستگاه سهموی<sup>۱</sup> من داره تأیید می‌کنه که شیء موردنظر زیر آب و نزدیک قسمت پایینی سده.» استیون می‌دانست معنی این حرف‌ها چیست و دوباره سرگیجه‌اش شروع شد.

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و برآمدگی بزرگی به اندازه‌ی توپ پینگ‌پنگ را حس کرد. آن وقت بود که آن کلمه‌ی چهارحرفی دیگر بالاخره به ذهنش آمد. می‌دانست دیگر باید آن کلمه را بگوید.

زیر لب گفت: «مُرده. اون مُرده.»

مأمور گفت: «اگر هم نمرده، خیلی خوب داره ادای مرده‌ها رو درمی‌آره.» استیون نشست؛ آن قدر آشفته بود که نمی‌دانست بیهوش است یا هشیار. پنج مرد سیاه‌پوش دیگر او و مأمور شماره‌ی یک را پیدا کردند و همان‌طور که بشقاب‌هایشان را به سمت آب گرفته بودند، با ساعت‌هایشان حرف زدند.

«... بله، قربان، مأمور فاندو، تقریباً پیداش کردیم...»

«... منفیه، مرکز، به‌جز تأیید دستگاه سهموی نشونه‌ی دیگه‌ای نداریم...»

«... درسته...»

«... بییبیب! بییبیب! بییبیب!...»

«... یه آمبولانس برای این بی‌خاصیتِ پردردسر تو راهه...»

«... به مسئولین شهری اطلاع داده شده...»

«... جواب مثبته...»

«... سد دوازده ساعتِ دیگه بسته می‌شه...»

«... جسد ب - ۱ و شیء موردنظر بازبایی می‌شن...»

---

۱. نوعی آنتن یا رادار بازتابنده با طول موج نسبتاً کوتاه که امواج را به‌طور جهت‌دار ارسال یا دریافت می‌کند.

«... بییبیب! بییبیب! بییبیب!...»

سر استیون گیج می‌رفت و گیج می‌رفت اما مدام داشت از خودش می‌پرسید چطور این اتفاق افتاده است. این کابوس وحشتناک چطور شروع شده بود؟

همه چیز وقتی شروع شده بود که آقای اُتلو چیکی، دوست خوبش، به استیون هدیه‌ای عجیب داده بود.

استیون با شنیدن جیغ آژیری که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، به خودش فشار آورد تا همه چیز را به خاطر بیاورد. در ذهنش جست‌وجو کرد؛ به دنبال کاری می‌گشت که شاید می‌توانسته پایان وحشتناک این تابستان را تغییر بدهد؛ پایان وحشتناکی که در آن بهترین دوستش، پایین سد، پیچیده وسط علف‌های هرز افتاده بود و خودش هم قرار بود به زندان برود. مردها استیون را روی برانکار گذاشتند و او را از حاشیه‌ی رود بالا کشیدند، به خاطر آورد که این کابوس دقیقاً چطور شروع شده بود...



## دو

### هدیه‌ی آقای چیکی

استیون می‌دانست آقای چیکی او را بیشتر از بقیه‌ی بچه‌های محله دوست دارد. فقط هم برای این نبود که پدر استیون و آقای چیکی دوست بودند؛ آقای چیکی همه را می‌شناخت و با تمام آدم‌بزرگ‌های حاشیه‌ی جنوبی رودخانه‌ی فلینت دوست بود، اما بین تمام پسرهای هشت و نه و ده ساله، استیون تنها کسی بود که همیشه به آقای چیکی احترام لازم را می‌گذاشت و با او طوری رفتار نمی‌کرد که انگار مشکلی دارد. استیون با ذهن باز به آقای چیکی نگاه می‌کرد؛ کارآگاه‌ها باید همه‌چیز را با ذهن باز ببینند.

وقتی بقیه‌ی بچه‌ها داستان‌هایی خیالی و افسانه‌هایی باورنکردنی درباره‌ی آقای چیکی تعریف می‌کردند، استیون بهشان اخم می‌کرد، یا نادیده‌شان می‌گرفت یا آن‌ها را سر جایشان می‌نشاند.

یک بار آندره وارینگتون گفته بود آقای چیکی اصلاً نابینا نیست و در واقع یک مأمور مخفی است که از طرف حکومت استخدام شده تا از اهالی محله جاسوسی کند.

استیون هم گفته بود: «اگه راست می‌گی، درجه و تفنگ و بی‌سیمش رو کجا نگه می‌داره؟ تا حالا مأمور مخفی‌ای دیدی که این چیزها رو نداشته باشه؟» این حرف کافی بود تا آندره و ارینگتون چرت‌وپرت‌هایش را تمام کند. اسماع ماندی گفته بود مادرش گفته آقای چیکی در جنگ داخلی، خلبان جت جنگی بوده و وقتی داشته بشقاب‌پرنده‌ای را تعقیب می‌کرده و زیادی به خورشید نزدیک شده، عینک آفتابی‌اش را برداشته تا بهتر ببیند و به‌خاطر همین نابینا شده.

استیون دهان اسماع را هم بسته بود و بهش گفته بود: «اگه این حقیقت داره، چطوری موقع فرود اومدن هواپیماش رو منفجر نکرده و خودش رو به کشتن نداده؟ و اگه اونجا کور شده، چرا آدم‌فضایی‌های توی بشقاب‌پرنده خودشون رو توی هواپیماش ظاهر نکردن و اطلاعات فوق‌سری‌ش رو نزدیدن؟» اسماع اول با سردرگمی به استیون نگاه کرده و بعد به او چشم‌غره رفته بود. دنیل لاو گفته بود که داخل عصای سفید آقای چیکی چیزمیزهای علمی فوق‌مخفی هست که هر وقت ماشینی به سمتش می‌آید به او هشدار می‌دهد و می‌گوید کی دارد بهش نزدیک می‌شود یا تیر چراغ‌برق کجاست. استیون گفته بود: «اگه حرفت درسته، پس باتری یا سیم اون چیزمیزهای علمی کجاست؟ اصلاً زنگ هشداردهنده‌ش کجاست؟» این حرف استیون دنیل لاو را به شک انداخته بود.

استیوی بوی کالینز گفته بود که خواب دیده است آقای چیکی در واقع از دنیای دیگری به نام سمت‌ما به زمین آمده و چندتا آزمایش طراحی کرده تا نابغه‌ی گم‌شده‌ای را پیدا کند که تنها امید مردم سرزمینش است و می‌خواهد به کمک او، پیام اسرارآمیزی را رمزگشایی کند که تنها راه نجاتشان از نابودی و مرگ قطعی است.

اما این حرف آن‌قدر عجیب و مسخره بود که نیازی نبود استیون چیزی بگوید؛ همه حرف‌های استیوی بوی را نشنیده گرفته بودند.

بچه‌ها می‌دانستند که استیون قبلاً اشتراکِ مجله‌ی نشریه‌ی کارآگاهان جوان را داشته است و برای همه واضح بود که او بعد از ریشل سائرس - هرندن باهوش‌ترین دانش‌آموز مدرسه‌ی ابتدایی کلارک است؛ به همین خاطر نتیجه گرفتند که او احتمالاً درست می‌گوید.

اما اسماج ماندی هنوز قانع نشده بود. «خیلی‌خب، آقای عقل‌کل، پس اون چه جووری می‌دونه کی از خیابون رد بشه و چطوری به در و دیوار نخوره؟» استیون برای این سؤال آماده بود، چون خیلی وقت پیش آن را از پدرش پرسیده بود.

«معلومه، اون کل حاشیه‌ی جنوبی رو مثل کف دستش بلده؛ تقریباً صد ساله که اینجا زندگی می‌کنه. برای اینکه مطمئن بشه چیزی سر راهش نیست هم از عصاش استفاده می‌کنه.»

در واقع پدر استیون گفته بود تقریباً سی‌وپنج سالی می‌شود که آقای چیکی در آن محله زندگی می‌کند، اما استیون می‌دانست کمی اغراق کردن همیشه باعث می‌شود واقعیت‌ها بهتر به نظر برسند.

اسماج و آندره و دنیل و استیوی بوی مجبور بودند اعتراف کنند که جواب‌های استیون از آدم‌فضایی، عصای جادویی، جاسوس و پیام اسرارآمیز منطقی‌تر بودند. با وجود این، باز هم پشت سر آقای چیکی می‌دویدند و مسخره‌بازی درمی‌آوردند، یا با او حرف می‌زدند و بعد برایش شکلک درمی‌آوردند.

بنابراین مشخص بود چرا استیون پسر مورد علاقه‌ی آقای چیکی در محله بود. درست است که آقای چیکی نابینا بود، اما می‌دید اوضاع از چه قرار است.

آقای چیکی هم آدم‌بزرگ مورد علاقه‌ی استیون بود. شنبه‌صبح‌ها، استیون یک ساعتی، کارتونی را که پدر و مادرش اجازه می‌دادند، می‌دید و بعد در جلسه‌ی انجمن کارآگاهان آینده‌ی فلینت<sup>۱</sup> شرکت می‌کرد. بعد هم برای اینکه حوصله‌اش سر نرود، می‌رفت سراغ آقای چیکی.

---

۱. Flint؛ شهری در ایالت میشیگان آمریکا که رودخانه‌ی فلینت از میان آن می‌گذرد.

هر شنبه صبح، استیون حواسش بود که حدود ساعت ۸:۰۵ نزدیک به نبش خیابان لیبرتی و کوچه‌ی کناری‌اش بازی کند. وقتی صدای تق‌تق تق عصا را می‌شنید، هر کاری داشت ول می‌کرد و به طرف آقای چیکی می‌دوید. قبل از اینکه استیون بتواند حرفی بزند، آقای چیکی می‌گفت: «مرد جوون، اوضاع و احوالت چطوره؟»

«خوبه، آقای چیکی، اوضاع و احوال شما چطوره؟»

هر شنبه صبح، حدود ساعت هشت و پنج دقیقه و پانزده ثانیه آقای چیکی جواب می‌داد: «برای پیر خرفتی مثل من بدک نیست.»

و هر شنبه صبح، استیون به همین شوخی تکراری می‌خندید.

«دارین می‌رین خواربار بخرین، آقای چیکی؟»

«آره، همین‌طوره. امروز می‌تونن کمکم کنی؟»

«اوهوم. به مامانم هم گفتم.»

«خوبه، خوبه. می‌خوای چرخ‌دستی‌م رو بیاری؟»

استیون همیشه موقع خرید، چرخ‌دستی کوچک مفتولی آقای چیکی را روی دوتا چرخش می‌کشید و با خودش می‌آورد. آن‌ها با هم به بازار غذای میچل می‌رفتند، نزدیک به یک ساعت خرید می‌کردند و بعد به طرف خانه راه می‌افتادند.

هر شنبه، حوالی ساعت ۹:۰۷، وقتی به نبش خیابان لیبرتی و کوچه می‌رسیدند. آقای چیکی یک چیز را تکرار می‌کرد. «خب، استیون، من نمی‌فهمم، دوتا آدم خوش‌قیافه مثل من و تو، هشت‌تا بلوک رو با هم راه رفتیم و هیچ‌کس حتی بهمون نگاه نکرد! بهت که گفتم، مردم شهر فلینت عجیب‌وغریبن. اگه الان توی فیلی<sup>۱</sup> بودیم اوضاع خیلی فرق می‌کرد.»

و این بار هم درست مثل هر شنبه، نزدیک به ساعت نه و هفت دقیقه و بیست‌ودو ثانیه، استیون گفت: «احتمالاً شما صداشون رو نشنیدین، آقای چیکی، ولی از سه‌تا بلوک قبل تا حالا، حدود نُه یا ده نفر کشته‌مرده دادیم.»

---

۱. Philly؛ نام عامیانه‌ی فیلادلفیا، بزرگ‌ترین شهر ایالت پنسیلوانیای آمریکا

آقای چیکی گفت: «می‌دونی، اتفاقاً فکر کنم توی رادیو شنیدم که همین آخر هفته، قراره یه مؤسسه‌ای به اسم انجمن خوش‌تیپ‌ترین مردم دنیا، توی فلینت جلسه برگزار کنه؛ لابد به‌خاطر همین، نه؟ پس بهتره قبل از اینکه باز هم کشته‌مرده بدیم از هم جدا بشیم و زود برگردیم خونه‌مون. مثل همیشه از همراهی و...»

مثل همه‌ی شنبه‌های دیگر استیون جمله‌اش را کامل کرد: «... هم‌صحبتی لذت بردم...»

و آقای چیکی گفت: «... و مهم‌تر از همه، ازت روحیه گرفتم. ازت خیلی ممنونم، آقای کارتر جوان.»  
«خواهش می‌کنم، آقای چیکی.»

اما در این شنبه‌ی به‌خصوص، اتفاق متفاوتی هم افتاد. آقای چیکی چرخ‌دستی کوچک را از استیون گرفت و در خیابان لیبرتی راه افتاد. هنوز عصایش را چهار بار به زمین نزده بود که گفت: «فکر می‌کنی یه چیزی رو یادم رفته، مگه نه؟»

استیون با خودش فکر کرد، آره!

معمولاً وقتی به بازار غذای میچل می‌رفتند، آقای چیکی به استیون می‌گفت یک بطری بزرگ نوشابه‌ی زنجبیلی ورنور و یک بسته چیپس پارامونت برای خودش بردارد، اما امروز این کار را نکرده بود.

استیون کمی تعجب کرده بود، اما چیزی نگفته بود. او صبح‌های شنبه‌اش را به‌خاطر پاداش با آقای چیکی نمی‌گذراند، بلکه چون وقتی به آقای چیکی می‌گفت چه چیزهایی تخفیف خورده‌اند و کدام میوه‌ها تازه‌اند و کدامشان گندیده، احساس مهم و مفید بودن می‌کرد.

اما یک‌جورهایی هم دلش نوشابه‌ی زنجبیلی و چیپس شنبه‌اش را می‌خواست. آقای چیکی گفت: «اصلاً یادم نرفته. ببین، استیون، من امروز بعدازظهر دارم برمی‌گردم به فیلی و چند ماهی اونجا می‌مونم؛ دلم می‌خواست قبل از



رفتیم به خاطر همه‌ی وقت‌هایی که بهم کمک کردی و خوشحالم کردی ازت به تشکر ویژه بکنم. من همیشه مشتاقانه منتظر شنبه‌ها با استیون هستم.» آقای چیکی دستش را داخل جیب ژاکتش برد و پاکت نامه‌ای درآورد و به استیون داد. «خیلی وقته که این پیش من بوده و دیگه وقتشه بدمش به یه نفر دیگه. همیشه می‌دونستم تو همون آدمی هستی که می‌دونه باید باهش چی کار کنه.»

استیون پاکت را به طرف آسمان گرفت و طرح مستطیلی شکل و سبزرنگ یک کاغذ را در آن دید، طرحی شبیه یک اسکناس. «ممنونم، آقای چیکی، اما پدر و مادرم بهم گفتن اجازه ندارم از هیچ کس پول بگیرم.»

آقای چیکی خندید و گفت: «خواهش می‌کنم، استیون. اما تا وقتی من نرفتم بازش نکن. یادت باشه، این اون چیزی که فکر می‌کنی نیست. مطمئنم با دقت بهش فکر می‌کنی و عاقلانه تصمیم می‌گیری که بهتره باهش چی کار کنی.» استیون سعی کرده بود قانون پدر و مادرش را رعایت کند، اما با وجود اصرار آقای چیکی چه کار می‌توانست بکند؟ شاید آقای چیکی می‌خواست استیون به اندازه‌ی دو ماهی که او در فیلادلفیا می‌ماند برای خودش چیپس و نوشابه‌ی زنجبیلی بخرد.

«خب، باشه، آقای چیکی، ازتون خیلی ممنونم. دو ماه دیگه می‌بینمتون! دلم برای شنبه‌ها با آقای اُنلو چیکی تنگ می‌شه.»

آقای چیکی لبخند زد، رویش را برگرداند و تق‌تق کنان به سمت خانه‌اش رفت. در طول خیابان لیبرتی که راه می‌رفت، مردم از حیاط‌ها و ایوان‌هایشان صدا می‌زدند: «سلام، آقای چیکی!»

«صبح به‌خیر، مارگارت.»

«روز قشنگیه، اُنلو!»

«البته که هست، وس!»

«رفیق خودم، اُتلو، چه خبر؟»  
«جز گرونی اجاره‌خونه خبری نیست، تتودورا!»  
«صبح به‌خیر، آقای چیکی!»  
«حالتون چطوره، خانم دیویدسون؟»

استیون پاکت نامه را توی جیب عقبش چپاند و دوید سمت درخت بلوطی که پشت خانه‌ی خانواده‌ی ری‌دل بود. شنبه‌ها بعدازظهر آنجا کتاب مصور می‌خواند، تندتند نوشابه‌ی ورنور می‌نوشید و با خرچ‌خرچ چپیس می‌خورد. او از شاخه‌ی موردعلاقه‌اش بالا رفت و هدیه‌ی آقای چیکی را از جیبش درآورد.

آقای چیکی گفته بود: «یادت باشه، چیزی که فکر می‌کنی نیست.»  
استیون با خودش گفت: «اوممم... فکر کنم یه اسکناس یک دلاریه. اگه چیزی که فکر می‌کنم نیست، پس چی می‌تونه باشه؟»  
دوباره پاکت را به‌طرف آسمان گرفت. شکل و رنگ چیزی که داخلش بود کاملاً به اسکناس یک‌دلاری می‌خورد.

«شاید اگه یه دلار نیست، پنج دلاره! یا شاید ده دلار! یا...» نفسش را حبس کرد و گفت: «شاید یه اسکناس صد دلاریه!»  
دیگر طاقت نیاورد و پاکت را پاره کرد.

پول بود، اما از آن طرفی که استیون داشت نگاهش می‌کرد مقدارش پیدا نبود. فقط تصویر ساختمانی قدیمی رویش دیده می‌شد که اطرافش نوشته شده بود، نشان وزارت خزانه‌داری ایالات متحده‌ی آمریکا.  
استیون گفت: «هان؟» و اسکناس را برگرداند. وسط اسکناس، عکس سرِ یک مردِ خیلی جدی بود.

آقای چیکی گفته بود باید عاقلانه و با احتیاط تصمیم بگیرد با آن چه کار کند.  
استیون گفت: «هوممم.» دقت کرده بود که در فیلم‌ها و برنامه‌های تلویزیون، هر وقت آدم خیلی باهوشی می‌خواست حرفی بزند، همیشه اول می‌گفت،

هومم. «با توجه به قیافه‌ی این آقا، یا همین الان با مشت زدن تو شکمش، یا بدجوری دست‌شویی داره.»

در گوشه‌ی بالای سمت چپ و گوشه‌ی پایین سمت راست اسکناس، یک عالمه صفر بعد از رقم یک نوشته شده بود.

استیون صفرهای گوشه‌ی اسکناس را شمرد. «... دوازده، سیزده، چهارده، پونزده. پونزده تا صفر؟ یه دونه یک و پونزده تا صفر؟ آقای چیکی سرِ کارم گذاشته؟»

کمی بیشتر مثل کارآگاه‌ها فکر کرد و به این نتیجه رسید که تصمیم عاقلانه و محتاطانه نه به مشت خوردن ربطی دارد و نه به باد درکردن، بنابراین، با دقت بیشتری به قیافه‌ی جدی روی اسکناس نگاه کرد.

ظاهر مرد روی اسکناس بسیار بداخلاق، عرق کرده و خیلی هم پشمالو بود. زیر عکسش، که معمولاً اسم رئیس‌جمهور مرحوم نوشته می‌شد، نوشته بود: س ک ت م ص ن.

استیون سعی کرد این کلمه را تلفظ کند، اما زبانش نمی‌چرخید؛ بدون آوانویسی نمی‌توانست آن را درست بخواند.

از آنجا که خودش بنیان‌گذار، رئیس کل، مدیرعامل و دبیر انجمن کارآگاهان آینده‌ی فلینت بود، می‌دانست گیر کرده است و کارآگاه‌ها در چنین شرایطی مجبور بودند یک‌عالمه تحقیق انجام دهند و با متخصص‌ها صحبت کنند تا با کمک آن‌ها معما را حل کنند.

از درخت که پایین می‌رفت، گفت: «وای نه، من هیچ متخصصی نمی‌شناسم، پس فکر کنم مجبورم برم سراغ همون دو نفری که می‌شناسم و فکر می‌کنن همه‌چی رو می‌دونن؛ مجبورم از مامان و بابا درباره‌ی پول عجیب آقای چیکی بپرسم.»



## سه

### نزدیک‌تر شدن به حقیقت

«بابا، یه دونه یک که پونزده‌تا صفر جلوش باشه چی می‌شه؟»  
با اینکه سؤالش صادقانه بود، استیون یک‌جورهایی داشت مخفی‌کاری  
هم می‌کرد. در واقع آزمونی برای بابا هم بود و استیون مطمئن بود پدرش در  
آزمون رد می‌شود.

استیون برنامه داشت که اگر بابا سؤال اول را درست جواب بدهد، چند  
سؤال دیگر هم بپرسد و اگر معجزه‌ای می‌شد و بابا آن سؤال‌ها را هم درست  
جواب می‌داد، بهش جایزه بدهد؛ اما احتمال چنین اتفاقی خیلی کم بود.  
تقریباً مطمئن بود واکنش بابا چطور خواهد بود و حدسش هم درست از  
آب درآمد.

بابا روزنامه‌ای را که می‌خواند پایین آورد و روی پایش گذاشت. استیون  
کلمه‌ها را یک ثانیه قبل از اینکه از دهان پدرش بیرون بیایند، بی‌صدا با خودش  
می‌گفت. می‌توانست هم‌زمان با بابا هم لب‌هایش را حرکت دهد، اما می‌دانست  
که چنین رفتاری گستاخانه است و او اجازه نداشت زیاد گستاخی کند.